

ببرند و چیزی از آن بدزدند یا رشوت گیرند و مال و خراج را کم کنند اولوالامر به هرچه مصلحت بیند خواه مال و خواه حبس و خواه به چیزی دیگر، تواند سیاست کند.

سلطان فرمود که من حکم کرده‌ام که هرچه به نام کارکنان و عاملان به درآید به شکنجه و بند و زنجیر بستانند، و ازین ضابطه بیشتر منزجر شده‌اند، و نیز فرموده‌ام که موجب ایشان را آنقدر بدهند که به فراغت اوقات گذرانند و اگر با من چیزی خیانت کنند به سزای خود برسند.

بعد از آن سلطان پرسید که این اموال که من به خونا نه و جان کندن به دست آورده‌ام از آن من است یا حق بیت المال مسلمانانست؟

قاضی گفت: مرا از حق گفتن چاره نیست، این اموال و هر مالی که به قوه لشکر اسلامی به دست آید بیت المال مسلمانان است.

ادامه دارد

۱ - سلجوقیان و غز در کرمان، ص ۳۹

۲ - روضة الانوار ص ۱۶۸

۳ - عقدالعلی، ص ۱۱۲، و گویا این روایت را زید از قول پدر خود نقل کرده است.

۴ - پیغمبر دزدان، ص ۲۷۷ نقل از نقض.

۵ - خاطرات ظل السلطان، ص ۲۷۶

۶ - همان ص ۲۳۸

۷ - مقدمه زنبیل، ص ۲

۸ - سال ۱۲۹۳ هـ / ۱۸۷۶ م. نزدیک صد و بیست سال پیش؛ می‌توان نرخ لیره را محاسبه کرد.

۹ - فرمانفرمای عالم، ص ۲۳۱، نقل از خاطرات نظام السلطنه

۱۰ - کوچی هفت بیچ، چاپ پنجم، ص ۵۶۰

۱۱ - خاطرات و خطرات، ص ۷۵

۱۲ - وقایع اتفاقیه، تصحیح سعیدی سیرجانی، ص ۷۵

۱۳ - حیران قائمی درجی

۱۴ - پیغمبر دزدان، ص ۱۲۷

۱۵ - شاید ده نفر؟ هفت نفر؟ سیاق عبارت درست نیست.

۱۶ - وقایع اتفاقیه، ص ۷۵

۱۷ - وقایع اتفاقیه، ص ۵۸۳ و ۵۸۷

۱۸ - فنل روسیه راه نورد... کنگره فارس شناسی، شیراز.

۱۹ - وقایع اتفاقیه، ص ۱۰۳

۲۰ - روضة الصفا، ج ۱۰ ص ۶۶

۲۱ - روضة الانوار، ص ۱۶۶

۲۲ - من از آقای حاجتی رئیس جلسه می‌خواهم که اجازه فرمایند این چند سطر آخر مقاله من همچنان در اینجا باشد، تا روزی که تقیض آن حاصل و ثابت شود، و شاید آن روز همان روزی باشد که حجة عصر (عج)، دنیا را بر از عدل داد کند - بعد از آنکه پر از ظلم و جور شده باشد، و آن روز است که لایذ جناب حاجتی نیز شمشیر به دست، در رکاب آن حضرت به اقامه عدل خواهد پرداخت - و آن روزی است که دیگر سیاست در سیاست نامه‌ها به کار نخواهد آمد.

(این سخنرانی حدود دوسال پیش در دانشکده علوم سیاسی دانشگاه امام صادق (ع)، در سمیناری که برای بررسی علوم سیاسی تشکیل شده بود، قسمتی از آن حدود بیست دقیقه ایراد شد.)

۲۳ - بعقوب لیت، چاپ ششم ص ۳۴۷ نقل از تاریخ سیستان.

۲۴ - حماسه کویر، چاپ دوم ص ۶۴۱ نقل از تاریخ بیهق

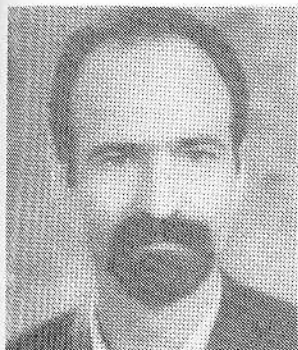
۲۵ - اسناد و نامه‌های تاریخ، مؤید نایبی ص ۶۱

۲۶ - بحیره فزونی استرآبادی ص ۱۱، این داستان را در دستور الوزاره به اتابک سعدی زنگی هم نسبت داده‌اند. (تصحیح دکتر انزلی‌نژاد ص ۱۰۴)

۲۷ - تاریخ جهان برای خردسالان ص ۲۵۸

۲۸ - جهانگشای جوبنی، ج ۲

به مناسبت هفتصدمین سال «صوری» درگذشت مولانا، و هیئتد بیستین سال واقعی آن، (درگذشت مولانا غروب روز ۵ جمادی آخر ۶۷۲ هـ ق، مصادف با ۲۶ آذرماه شمسی - ۱۲۷۳ میلادی بوده است)



ایاز

و مولانا

مهدی سیدی

به: رضا انضلی

چهره عرفانی ایاز

گرچه پیش از شیخ عطار (حدود ۵۴۰ تا حدود ۶۱۷) و در مدن یکصد و پنجاه سال میان مرگ ایاز تا شیخ، توسط دیگران هم اشارات مختصری به ایاز در ادبیات عرفانی فارسی شده است (مثل سنایی در حدیقه، و احمد غزالی در سوانح) اما قافله‌سالار اصلی این برکشیدن عرفانی «ایاز» شیخ دلریش و عشق سنای تشایور بوده است.

با احصایی که این نگارنده در مثنویهای شیخ داشته، حدود سی قصه از عشق ایاز و محمود در آثار او دیده است. و در مجموع آنها، شاعر از محمود و ایاز دو عاشق و معشوق پاک‌باخته و حتی عارف ساخته است. اما ایاز برتر از محمود معرفی شده و از بیرون عشق روی سیدتر درآمده، و نموده شده است که ایاز به راستی «فنا فی المحمود» برده است! چون نقل همه حکایات عطار نه مقدور است و نه لازم تنها فشرده‌ای از بعضی حکایات اصلی را یاد می‌کنیم:

باری که سلطان محمود به اتفاق وزیر «احمد بن حسن میمندی» و ایاز از لشکر دیدن می‌کرد، و روی عالم از قیلان و سیاه او پوشیده شده بود به «ایاز خاص خود گفت: ای بسرا!

هست چندین قیل و لشکر آئ من

این همه آئ تو، تو سلطان من.

اما ایاز التفاتی بدان پیشکش مهم نکرد، حتی تشکر و خدمتی هم در برابر شاه نمود. حسن میمندی آشفته گشت و گفت: ای غلام، «می‌کند شایهت چندین احترام؛

تو چنین اسناده چون بی حرمتی

بشت خم ندهی و نکنی خدمتی

تو چرا حرمت نمی‌داری نگاه

حق شناسی نبود این در پیش شاه

ایاز گفت: «هست این را موافق دو جواب» اول آن که: من در برابر

سلطان احساس وجود نمی‌کنم؛

می‌کنم خدمت نه بر سر آیمش

کیستم تا در برابر آیمش؟

نه کنم خدمت، که خدمت کرده‌ام

جان و دل در عشق او پرورده ام
دوم هم نکته‌ای است که تو صلاحیت شنیدن آن را نداری. و «گر من و
شه هردو با هم بودمی» گفتنی می‌بود.
پس حسن را زود بفرستاد شاه
آن حسن شد تا میان آن سپاه
چون در آن خلوت نه ما بود و نه من
گر حسن مویی شود نبود حسن
شاه گفتا: خلوت آمد رازگوی
آن جواب خاص با من بازگوی
گفت: هرگه کز کمال لطف شاه
می‌کند سوی من مسکین نگاه
در فروغ آفتاب آن نظر
محو می‌گردد وجودم سر به سر
از حیای آفتاب فر شاه
پاک برمی‌خیزم آن ساعت ز راه
چون نمی‌ماند ز من نام وجود
چون به خدمت پیش افتم در سجود؟
گر تو می‌بینی کسی را آن زمان
من نیم، آن هست هم شاه جهان!
سایه‌ای کو گم شود در آفتاب
زوکی آید خدمتی در هیچ باب؟
هست ایازت سایه‌ای در کوی تو
گم شده در آفتاب روی تو
چون شد از خود بنده فانی، او نماند
هرچه خواهی کن، تو دانی او نماند

منطق الطیر، ص ۲۲۶

باری هم سلطان محمود ایاز را به جای خود بر تخت نشاند و:
گفت شاهی دادمت، لشکر تراست
پادشاهی کن که این کشور تراست!
هر کسی می‌گفت: شاهی با غلام
در جهان هرگز نکرد این احترام!
لیک آن ساعت ایاز هر شبیار
می‌گرفت از کار سلطان زار زار
جمله گفتندش که تو دیوانه‌ای!
چون به سلطانی رسیدی ای غلام
چيست چندین گریه؟ بنشین شاد کام.
داد ایاز آن قوم را حالی جواب:
نیستید آگه، که شاه انجمن
دور می‌اندازد از خویشان
می‌دهد مشغولیم تا من زشاه
باز مانم دور و مشغول سپاه
گر به حکم من کند ملک جهان
من نگردم غایب از وی یکرمان
هرچه گوید آن توانم کرد و بس
لیک ازو دوری نجویم یک نفس
من چه خواهم کرد ملک و کار او؟
مُلکَت من بس بود «دیدار او»!

منطق الطیر، ص ۲۰۴

گرچه در حکایت عطار «ایاز» در عشق صادق‌تر و با اخلاص‌تر است، اما گاه «محمود» هم سائل مخلص این طریقت است؛ و بل عاشقی است عارف. از آن جمله در این حکایت:

ایاز سیمبر بر بانگ بلبل
ببخته بود زیر سایه گل
چو سلطان را خبر آمد روان شد
به بالین ایاز دلستان شد
به زیر سایه‌ای دید آفتابی
عرق کرده زگرما چون گللابی
به بالینش بسی بنشست و بگریست
نمی‌شد سیر ازو چندان که نگریست
زمانی بر جمالش گل‌فشان کرد
زمانی اشک بر رویش روان کرد
به آخر چون زخواب خوش درآمد
زشرم شاه چون آتش برآمد
چو شاهش دید، گفت: ای خست افزون
چو تو باز آمدی، من رفتم اکنون
در آن ساعت که تو بی خویش بودی
ز هر وصف که گویم بیش بودی
در آن ساعت که دیدم جان فزایت
نبودی تو که من بودم بجایت
چو با خویش آمدی محبوب گم شد
چو تو طالب شدی مطلوب گم شد

در حکایت دیگری آمده است:

یک شبی محمود، شاه حق‌شناس
اشک می‌افشانند بر روی اباس
جامه چون از اشک خود در خون کشید
موزه او عاقبت بیرون کشید
طشت آورد و گلاب آن نیک‌نام
شست اندر طشت ز پای غلام
گرچه بسیاری گلابش پیش بود
صد زه اشکش از گلابش پیش بود
چون به دامن خشک کردی پای او
تر شدی از چشم خون بالای او
روی، آخر برکت بایش نهاد
پس زدست عشق در بایش فتاد
تا به روز از پای او سر برنداشت
پای او از دیده‌تر برنداشت
می‌گرفت از آتش سودای او
بوسه می‌زد هر نفس بر پای او...

پیش از آن که به ادامه حکایت بپردازیم، لازم است یادآور شویم که ابیاتی از سعدی و حافظ گویا متأثر از همین حکایت سروده شده است:

سعدی:
هرچه بینی ز دوستان گرمست
گر اهانت کند و گر اعزاز
دست مجنون و دامن لیلی
روی محمود و خاک پای ایاز

کلیات سعدی، ص ۵۲۵

حافظ:

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد، که این قصه دراز است
بار دلی مجنون و خم طره لیلی
رخساره محمود و کف پای ایاز است

دیوان، غزل شماره ۴۰

و عطار در دنباله حکایت چنین آورده است:
 ... شاهد و شب بود و شاه و شمع بود
 هر چه باید جمله آن شب جمع بود
 وی عجب! شه در چنان عیشی تمام
 روی می مالید در پای غلام...
 عاقبت چون گشت هشیار آن غلام
 گشته بُد بیهوش شاه نیک نام...
 پای از روی شهنش بر نداشت
 زان که او در خویش مریبی سر نداشت...
 چون به هوش آمد شه عالی مقام
 گفت: چه بی حرمتیست این ای غلام؟
 گفت: این بی حرمتی در کل حال
 هست شاه هفت کشور را کمال
 زان که شاهی، بندگی می بایدت
 سرکشی، افکندگی می بایدت...
 چون همه بودی، همه می خواستی
 شاه بودی، بندگی را خاستی
 بنده را کردی به می بیخود تمام
 تا شبی در بندگی کردی قیام
 خیز، کز تو بندگی زبینه نیست
 من بسم بنده، که سلطان بنده نیست
 بندگی چون نیست بر بالای تو
 خیز با سر شو که نیست این جای تو

سرنشینی بس بود شه را مدام
 پای بوسیدن رها کن یا غلام
 این بگفت و گفت: شاها هر نفس
 بر دل خود می دهی تو بوس و بس
 چون دلت این خواست، تو دانی و دل
 من کیم تا در میان گردم خجل؟
 بند بندم جمله در فرمان تست
 بوسه بر هر جا که دادی زان تست

شمس تبریزی و مطالعات فرهنگی در تاریخ ادبیات و علوم انسانی

مصیبت نامه، ص ۲۹۲
 آنچه به وضوح از حکایات عطار برمی آید ابتکارات نسبتاً موفق ادبی او در «سوز» قرار دادن عشق دنیوی محمود و ایاز، برای بیان مقاصد عرفانی و عشق معنوی و متعالی مورد نظر اوست. بنابراین بحث در صحت و سقم واقعتاً تاریخی آن حکایات کاری عبث بنظر می رسد. کما این که، بانویی، با هدایت و راهنمایی استاد ففید، شادروان دکتر غلامحسین یوسفی رساله دکترای ادبیات خویش را در رشته یابی «مأخذ قصص و تمثیلات مثنویهای عطار نیشابوری» گذرانده و به تازگی چاپ و منتشر هم کرده است. اما این بنده که در آن می نگرم بجز چند حکایت مربوط به محمود و ایاز مأخذ و پیشینه تاریخی و ادبی بقیه نمایانده نشده است؛ و بنظر می رسد که «بر ساخته» خود آن شیخ «عشق سنا» بوده باشد.

با این همه، باید اذعان کرد که توفیق عطار در ابتکار مزبور اندک نبوده است. چنان که با جرأت می توان گفت، که همی باعث شده تا ایاز و سلطان محمود چهره ای قدسی گونه و هویتی ماورای زمینی، و عرفانی بیابند. برای اثبات این دعوی، به حکایاتی از مثنویهای عطار اشاره می کنیم که «جان مایه» افسانه های عرفانی بعدی شده است.

در چند حکایت، محمود و ایاز در عشق با هم برابری می کنند. مثل قصه صفحه ۲۵۸ مصیبت نامه، و حکایت صفحه ۳۳۴ همان کتاب که محمود گرفتار زلف ایاز معرفی شده. و ایاز فاخر بدان گرفتاری و بندگی است. اما در حکایت دیگری (همان، ص ۱۸۳) محمود اسیر و گرفتار ایاز،

و ایاز حاکم بر دل و جان محمود معرفی شده اند. و بالاخره در حکایت زیر

به روشنی معلوم نیست کدام یک دلی گرفتارتر در عشق دیگری دارد:
 بامدادی شد بر سلطان، ایاس
 خوبیش بیحد و ملحش بی قیاس
 صد شکن در گرد ماه افکنده بود...
 هر شکن صد پادشاه افکنده بود...
 شاه در چشم سیاهش خیره بود
 ماه در جنب جمالش تیره بود...
 گفت: هان! ای چشم من روشن ز تو
 تو زمن نیکوتری یا من ز تو؟
 گفت: من نیکوترم ای شهریار
 پادشاهش گفت: رو آینه آر...
 گفت: چندانی که من در پیش شاه
 می کنم در بند بند خود نگاه
 «می» نبینم هیچ جز سلطان مدام
 ذره ای از خود نمی بینم تمام
 چون همه شاه مظفر آمدم
 لاجرم بی شک نکوتر آمدم!
 در نکویی کار تو دیگر بود
 عاقبت محمود نیکوتر بود
 گر شود عالم سراسر پر غلام
 عاقبت محمود باید و السلام

مصیبت نامه، ص ۳۴۴

شمس تبریزی در جایی از «مقالاتش» گفته است: «اندرون محمود همه ایاز است، اندرون ایاز همه محمود، نامیست که دو افتاده است» (ص ۳۲۸). به نظر می رسد که این نکته شمس برگرفته از حکایت عطار باشد.

مولانا نیز در غزلی با مطلع:

همه جمال تو بینم جو چشم باز کنم
 همه شراب تو نوشم جو لب فراز کنم
 گفته است:

مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود
 جو خویش را بی محمود خود ایاز کنم

گزیده غزلیات شمس، غزل ۲۷۸، ص ۲۷۷



که وی نیز باید متأثر از شمس - و به تبع او، عطار - بوده باشد؛ همچون حافظ که در غزلی با مطلع:
گر دست رسد در سر زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که به جوگان تو بازم
سروده است:

محمود بود عاقبت کار درین راه
گر سر برود در سر سودای ایازم

غزل شماره ۳۳۴ دیوان، ص ۲۲۹

البته دو بیت در دیوان جایی عنصری آمده است که:

تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب
جهود و گیر و ترسا و مسلمان
همی گویند در تسبیح و تهلیل:
که یارب عاقبت محمود گردان

دیوان، ص ۳۲۲

حمدالله مستوفی نیز در تاریخ گزیده دو بیت مذکور را آورده و حکایت هم برای آن فراهم آورده است (ص ۷۳۹) اما در نسخ خطی دیوان عنصری آن دو بیت نیست. در حالی که، به گفته مصحح، در المعجم به شاهد ایهام، و در حدائق السحر به شاهد ابداع، و هم در لباب الالباب عرفی از عنصری نقل شده است (حواشی دیوان عنصری، ص ۳۴۳). با این همه، تأثیر شمس و مولانا و حافظ باید بیشتر از حکایت عطار باشد، و نه عنصری.

بجز آنچه گذشت، و هم حکایات بسیار دیگر عطار، که فرصت نقل و اشاره به آنها نیست، چند حکایت از عطار درباره محمود و ایاز مورد توجه

شمس و به تبع او مولانا قرار گرفته، و با همان حکایتها «ایاز» قهرمان حماسه عرفانی «مثنوی» شده است. لذا پیش از برسمردن روایات شمس و مولانا از محمود و ایاز، به گونه‌ای فشرده آن چند حکایت را از زبان عطار می‌شنویم:

شیخ عارف نیشابوری برای این دعوی‌اش که: «نیست از فرمانبری برتر مقام» حکایت بحث‌انگیز گوهرشکنی ایاز را نقل کرده است:
بود جامی لعل در دست ایاس
قیمت او برتر از حد و قیاس
شاه گفتش: بر زمین زن پیش خویش!

بر زمین زد تا که شد صد باره بیش...

هر کسش می‌گفت: ای شوریده رای

قیمت این کس نداند جز خدای

تو چنین بشکستی آخر، شرم دار

عزتش بردی و افکندیش خوار

شاه از آن حرکت تبسم می‌نمود

خویش را فارغ به مردم می‌نمود

آن یکی گفت: این جهان افروز جام

از چه بشکستی چنین خوار ای غلام؟

گفت: فرمان بردن این شه مرا

برتر از ماهی بود تا مه مرا

تو به سوی جام می‌کردی نگاه

لیک من از جان به سوی قول شاه

بنده آن بهتر که بر فرمان رود

جام چنود، چون سخن در جان رود

مصیبت‌نامه، ص ۲۹۷

شمس تبریزی، که این جام شکنی را به منایه «سنت شکنی عارفانه» دریافته، هر چند با ایجاز بدان دامن زده است، که: «شاه محمود گوهر را داد به حاجب، و حاجب مقلد وزیر است، [و گفت]: این گوهر نگر هست؟

گفت: چه جای نیکو... خوب است صد هزار خوب. شاه گفت: اکنون بشکن - چگونگی بشکنم، که وزیر می‌گوید همه ملک شاه ربع این گوهر نیز زد... فرمود: احسنت، و خلعت، و بر آن خلعت جامگیش افزود. این هم امتحان! گهر دست به دست آمد تا با ایاز. شاه به اندرون می‌گوید: ایاز من، و بر وی لرزد، میاد که او هم این گوید. باز گوید محیوب است، هر چه خواهد گوید... اما از بیم که نباید که او همین گوید، پادشاه دست [دراز] می‌کند تا گوهر را بگیرد. ایاز نظر کرد به شاه: چرا می‌لرزی بر من؟ ایاز آن باشد که بر وی بلرزند؟!...

سلطان گفت ایاز را: که ای سلطان! بگیر گوهر را، نه ای بنده بگیر - در زیر آن بنده گفتن هزار سلطان بیش بود، گوهر را بگیرت: «خوبست» - و بر آن هیچ زیادتی نکرد.

- لطیف هست؟

- لطیف است والله...

- بشکن

او خود [از] پیش خواب دیده بود و دو سنگ با خود آورده و در آستین کرده - بزد و خشخاش کرد! غریب و آه برآمد از همه. سلطان گفت: چه غریب است؟

[وزیر] گفت: چنین گوهر قیمتی را شکست!

گفت: امر شاه با قیمت تر است با این گوهر؟

سرها فرو کشیدند... شاه سر هنگام جلاد را فرمود که: از کنار بگیرد تا کنار و این احمقان را پاک کنید... (مقالات شمس، ص ۲۹ - نسخه عماد - نیز بنگرید به صفحه ۳۲ مقالات)

مولانا نیز ابتدا در «فیه ما فیه» (ص ۴۵)، و پس از آن در مثنوی به طور مشروح این داستان شگفت را دستمایه اندیشه‌های والا و مرموز عرفانی خویش ساخته و بدان شاخ و برگ بیشتر داده است (دفتر پنجم، ص ۱۰۲۹) که خواهیم دید.

* به نوشته عطار، روزی همایی بر فراز لشکر محمود ظاهر شد، و لشکریان:

سربس در سایه او تاخند

خویش را بر یکدگر انداختند

اما ایاز «در پناه سایه محمود شد»:

آن یکی گفتش: که ای شوریده رای

نیست آن جا سایه بر همای

گفت سلطانم همای من بیست

سایه او رهنمای من بس است...

مصیبت‌نامه، ص ۱۷۶

* و شمس در مقالات گفته است: «سلطان محمود همای دید که می‌پرید. گفت بروید همه لشکر، باشد که روز شما باشد. چپ و راست دویدند، ایاس را ندید. گفت: ایاس من نرفت؟ باشد که سایه همای بر وی افتد. نظر کرد، اسب ایاس را دید و ناله‌ای را شنید و زاری. فرو آمد تا ببیند. دید زیر اسب درآمده، سر برهنه کرده می‌زارد. گفت چه می‌کنی؟ چرا نرفتی به طلب سایه‌ها؟

گفت: همای من تویی و سایه تست، سایه جهت سایه تو طلبم. ترا بگذارم آن را چه جویم!

او را در کنار گرفت و سایه او با سایه او درآمیخت، چنان سایه‌ای که هزار همای در سایه ایشان نرسد. السلطان ظل اللد (ص ۱۴۲).

* و حکایت زیر، که در مصیبت‌نامه عطار آمده از بحث‌انگیزترین حکایات اوست:

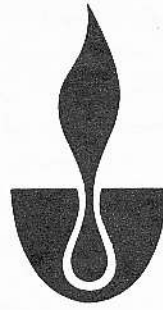
داشتی در راه ایاز سمیر

خانه‌ای، هر روز بگشا دیش در

در درون خانه رفتی او بگاه

پس از آن جا آمدی نزدیک شاه

این سخن گفتند پیش شهریار
 شهریار آن جایگه شد بی قرار
 خواست تا معلوم گرداند تمام
 تا در آن خانه چه دارد آن غلام
 آمد و آن خانه را در کرد باز
 پوستینی دید شاه سرفراز
 حال آن حالی بهرسید از ایاس
 گفت: ای خسرو از ینم خود شناس
 روز اول چون گشاد این در مرا
 بوده است این پوستین دربر مرا
 روز اول این غلامت بنده بود
 در برش این پوستین زنده بود
 باز چون امروز چندین قدر یافت
 نه زخود کز شاه عالی صدر یافت
 چون ببینم پوستین خود پگاه
 بعد از آن آیم به خدمت پیش شاه،
 تا فراموشم نگردد کار خویش
 پای بیرون نهم از مقدار خویش



این که، بلافاصله پس از سه بیت اول حکایت رابطه سلطان و غلام عرفانی شده است:

روح او با روح شه در اصل خویش
 پیش از این تن بود هم پیوند و خویش
 کار آن دارد، که پیش از تن پُدرست
 بگذر از اینها که نو حادث شدست
 کاژ عارف راست، کونه احوّلتست
 چشم او بر کشتنهای اول است

پیداست که بر اثر کشیده شدن رابطه شاه و غلام به وادی عرفان، و آشناییهای ملکوتی و عارفانه، داستان صلاحیت آن را یافته که کنش بیابد. بدین سبب مولانا در میان همان حکایت سفری دراز و پراوج را در پیش گرفته، و برای رسیدن به دوستی و آشناییهای عارفانه ابتدا از «قرین»های زمینی آغاز کرده است که:

دل ز هر یاری غذایی می خورد
 دل ز هر علمی صفایی می برد
 از لقای هر کسی چیزی خوری
 وز قران هر قرین چیزی بری
 چون قران مرد و زن زاید بشر
 وز قران سنگ و آهن شد شرر
 وز قران خاک با بارانها
 میوه‌ها و سبزه و ریحانها
 وز قران سبزه‌ها با آدمی
 دلخوشی و بی غمی و خرمی...

توصیف قرانهای مختلف ادامه می‌یابد، تا این که کاملاً رنگ و بوی عرفانی و معنوی می‌گیرد. و ناگهان مولانا اذعان می‌کند که:

بازگرد شمس می‌گردم، عجب!
 هم ز قرّ شمس باشد این سبب
 شمس باشد بر سببها مطلع
 هم ازو خیل سببها منقطع
 صد هزاران بار ببریدم امید
 از که؟ از شمس؟! این شما باور کنید؟
 تو مرا باور مکن کز آفتاب
 صبر دارم من و با ماهی ز آب
 و ر شوم تو میدی من
 عین صنع آفتابست ای حسن

بیت ۱۱۱۴

و کمی بعد، صراحتاً از عشق خود به شمس، و حسودی کوردلان جفدصفت می‌نالند که:

ما ز عشق شمس دین بی‌ناختم
 ورنه ما این کور را بینا کنیم
 هان! ضیاء الحق حسام‌الدین، تو زود
 دارویش کن «کوری چشم حسود»

بیت ۱۱۲۳

و در توضیح حسادت آن گروه با شمس آمده است:
 ولوله افتاد در جفدان که: ها
 باز آمد تا بگیرد جای ما
 چون سگان کوی پرخشم و مهیب
 اندر افتادند در دلق غریب

بیت ۱۱۳۷

با بدل شدن حکایت سلطان و غلام خاص، و حسد سایر غلامان، به عشق و اخلاص خود شمس و مولانا، نمی‌توان انتظار داشت که حکایت به زودی خاتمه بیابد. چنین می‌شود که زمام «انضباط داستان‌سرایی» از

(ص ۱۳۹)

همزمان، و یا چند سالی پیشتر از عطار، مؤلف «اسرارالتوحید» نیز از قول شیخ ابوسعید ابی‌الخیر (۴۴۰ - ۳۵۷) نقل کرده است که: «شیخ ما گفت وقتی جولاهه‌ای به وزیری رسیده بود. هر روز بامداد برخاستی و کلید برداشتی و در خانه باز کردی و تنها در آن شدی و ساعتی در آن جا بودی، پس بیرون آمدی و پیش امیر شدی...» و او در آن خانه به جولاهگی می‌رفت. چون امیر دانست سبب را پرسید. وزیر گفت: «ما ابتدای خویش فراموش نکرده‌ایم. ما این بوده‌ایم. هر روز خود را از خود یاد دهیم. تا در خود به غلط نیوفتیم...» (ج ۱، ص ۲۵۳).

گفته‌اند که همین حکایت اسرارالتوحید باید مآخذ حکایت عطار بوده باشد (مآخذ قصص مثنوی، ص ۱۷۳، و مآخذ قصص مثنویهای عطار، ص ۱۹۲). شگفت آن که گفته و نوشته‌اند که: در زمان شاه عباس صفوی نیز شیرفروشی که به داروعلگی شهر رسیده بود همواره لباس و وسایل شیرفروشی پیشین خود را همراه می‌برد، و عاقبت میان او و شاه عباس هم، چنان گفتگویی در گرفت! (بنگرید به سفرنامه برادران شری، ص ۹۰. و زندگانی شاه عباس... ص ۷۷۵). و شگفت‌تر آن که، همین حکایت کوچک و مرموز جان‌مایه دفتر پنجم مثنوی شده، چنان که از صفحه ۹۱۶، بیت ۱۸۵۶ «از منی بودی، منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را باد دار» آغاز و در صفحه ۹۹۴، بیت ۳۳۵۰ همان دفتر به پایان رسیده است!

ایاز در مثنوی

نام ایاز از دفتر دوم وارد مثنوی شده است. ذیل عنوان «حسدکردن حشم بر غلام خاص» در آن دفتر می‌خوانیم:

پادشاهی، بنده‌ای را از کرم
 برگزیده بود بر جمله حشم
 جامگی او وظیفه چل امیر
 ده «یک» قدرش ندیدی صد وزیر
 از کمال طالع و اقبال و بخت

او «ایاز»ی بود، شه «محمود» و فت

دفتر دوم - بیت ۱۰۴۷ به بعد

می‌بینیم که پادشاه، و بنده یا غلام محبوب او، تنها مثل سلطان محمود و ایاز بوده‌اند، و نه خود آنها. اما همین حکایت که تا دفتر ششم به درازا کشیده! از نیمه‌های راه شه، خود محمود شده و غلامش هم خود ایاز، دیگر

دست مولانا بدر می‌رود، و تا دوباره آن را به جنگ می‌آورد، که به نقل «تمت حسد آن حشم بر آن غلام خاص سلطان» بپردازد چند ده صفحه گذشته است، و او خود یادآور می‌شود که:

قصه شاه و امیران و حسد بر غلام خاص و سلطان خرد! دور ماند از جز جزار کلام

بیت ۱۵۶۲
باز باید گشت و کرد آن را تمام
اما باز چند بیت بیشتر نرفته که سلطان و غلام از ظاهر حکایت محو می‌شوند، و تا دوباره سر برمی‌آورند آنقدر گذشته که اصلاً باورکردنی نیست آن سلطان و غلام پیشین همان باشند که اینک پیدا «شده‌اند» و آن سر درآوردن دوباره در دفتر ششم روی می‌دهد! که تا آن وقت شده کاملاً سلطان محمود شده است و غلام خاص هم ایاز؛ و البته که پس از سیر و سلوکی عارفانه به بلندای دفتر دوم تا ششم مثنوی، سلطان محمود خداگونه شده است و ایاز هم از اولیاءالله! و این تکامل و تعالی را حکایات دیگری (از سلطان محمود و ایاز) به وجود آورده‌اند، که در آن میان و در دفاتر دوم تا ششم پرورش یافته‌اند.

در بی دویی که در بالا نقل شد، و بیانگر بازگشت مولانا به «تمت حسد حشم بر غلام خاص» است، چنین می‌خوانیم:
آن حسودان بد درختان بوده‌اند
تلخ گوهر شوربخشان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند
در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زند
بیخ او را از زمانه برکنند
چون شود فانی؛ چو جانش شاه بود؟
بیخ او در عصمت‌الله بود!

این که مولانا «سلطان» را به «سلطان خرد» بدل کرده و بیخ غلام را هم در «عصمت‌الله» نشانده خیر از گذار سمبلیک و نمادینی جدی از حقیقت زمین به اوج آسمان و عرفان می‌دهد؛ گذاری که در حکایت بعدی مربوط به «سلطان محمود و ایاز» به وضوح روی می‌دهد. و آن داستان مشهور و بحث‌انگیز «ایاز و چارق و پوستین و حجره مرموز» اوست.
اشاره به حکایت «چارق ایاز» اولین بار در دفتر چهارم - و در میانه حکایت سلطان و غلام خاص - و تنها با یک بیت صورت گرفته است، که:
عبرت جانش شود آن تخت ناز
همجو دلق و چارقی پیش ایاز دفتر چهارم - بیت ۸۸۷

پس از آن هیچ شرحی در آن باره نیامده، و پس از زادن داستان از داستان‌های دیگر، در دفتر پنجم نوبت به شرح مفصل و بسیار زیبا و عارفانه آن حکایت رسیده است؛ و آن در زمانی است که مولانا به توصیف رستخیز و یادآوری خاطرات پیش آدمیان در آن حال پرداخته است، با ایبائی از این دست:

در حدیث آمد که روز رستخیز
امر آید هر یکی تن را که: خیز
باز آید جان هر یک در بدن
همجو وقت صبح هوش آید به تن
جان عالم سوی عالم می‌دود
روح ظالم سوی ظالم می‌دود
که شناسا کردشان علم‌اله

چون که بزه و میش وقت صبحگاه...
به دنبال همین توصیف رستخیز است که مولانا از قول پروردگار، و خطاب به مردگان گوید:
ازمنی بودی، منی را واگذار
ای ایاز آن پوستین را باد دار

و پس از آن، با عنوان «قصه ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین، و گمان آمدن خواجه تا شاعر، که او را در آن حجره دفینه است، به سبب محکمی در و گرانی قفل» به شرح داستان پرداخته که:
آن ایاز از زیرکی انگیخته
پوستین و چارفش آویخته
می‌رود هر روز در حجره خلا: چارفت اینست منگر در علا...

بیت ۱۸۵۸
و چون به نظر «مرموز»! و عارفانه مولانا: «چارق» نطفه، و «پوستین» خون است که اصل آدمی را ساخته‌اند، در میانه شرح همین حکایت زمام عقل و اختیار و آرامش به کلی از دست مولانا به در رفته و «مستانه‌ترین» و «شورانگیزترین» ابیات مثنوی را خطاب به ایاز و در عشق به او سروده است! وی در پایان داستان از قول سلطان به نمانان گوید:

هر چه محبوبم کند من کرده‌ام
او منم، من او، چه گر در برده‌ام
از ایاز این خود محالست و بعید
کو یکی دریاست فعرش ناپدید!
هفت دریا اندرو یک قطره‌ای
جمله هستی ز موجش چکره‌ای
شاه شاهانست بلکه شاه ساز
وز برای چشم بدنامش ایاز
چشمهای نیک هم بروی بد است
از ره غیرت که حسنش بی حد است
یک دهان خواهم به پهنای فلک
تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان بایم چنین و صد چنین
تنگ آید در فغان این چنین
این قدر هم گر نگویم ای سند
شیشه دل از ضعفی بشکند
شیشه دل را چو نازک دیده‌ام
بهر نسکین بس قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم
بی‌گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است
روز پیروزست نه پیروزه است
هر دلی کاندز غم شه می‌تود
دم بدم او را سر مه می‌بود
قصه محمود و اوصاف ایاز
چون شدم دیوانه، رفت اکنون ز ساز!

بیت ۱۸۹۱
نه! به وضوح پیدا است که این ایاز اصلاً «ایاز اویماق» غلام سلطان محمود غزنوی نیست. این ایاز، خود مولاناست، «شمس‌الحق تبریزی» است، «حسام‌الدین چلبی مخاطب مثنوی» است، و... چه می‌دانیم. خود مولانا هم به اینجا که رسیده است مجبور شده رسماً توضیح دهد که: «آن چه بیان کرده می‌شود صورت قصه است، و آن که آن: صورتیست که در خورد این صورت گیران است، و در خورد آینه تصویر ایشان. و از قدهوستنی که حقیقت این قصه راست نطق را ازین تنزیل شرم می‌آید... و العاقل یکنیه‌الاشاره». و با این توضیح - که شاید دیگران در میانه کلام مولانا ادا کرده باشند - او به راحتی ایاز را مخاطب می‌سازد، و نعره عشق و شوریدگی سر می‌دهد که:
زان که پلم دید هندستان به خواب
از خراج اومید برده شد خراب
ما چننون واجد لی فی الشجون



بل جنون فی جنون فی جنون
 ای ایاز از عشق تو گشتم جو موی
 ماندم از قصه، تو قصه من بگری
 بس فسانه عشق تو خواندم به جاز
 تو مرا کافسانه گشتم بخوان
 خود تو می خوانی نه من ای مقتدی
 من که طورم، تو موسی، وین صدا...
 بار دیگر آمدم دیوانه وار
 رو رو ای جان زود زنجیری بیار
 غیر آن زنجیر زلف دلبرم
 گر دو صد زنجیر آری بر درم...

بیت ۱۹۱۷

پس از این اوج، مولانا می‌کوشد تا به روایت صورت قصه بازگردد:
 بازگردان قصه عشق ایاز
 کان یکی گنجیست مالمال راز
 می رود هر روز در حجره برین
 تا ببیند چارقی با پوستین
 زان که هستی سخت مستی آورد
 عقل از سر، شرم از دل می برد
 صد هزاران قرن پیشین را همین
 مستی هستی بزد ره زین کمین...

بیت ۱۹۲۱

نظر او و «قهرمان مثنوی» تنها شخصیتی «آسمانی و علوی» نیست، بلکه خصلت‌های برجسته زمینی و آدمی را هم داراست؛ و یکی از این خصایص و ویژگی‌های ایاز «داشتن رجولیت پهلوانانه» است! همراه با عفت، در نتیجه، درست در لحظاتی که مولانا مشغول «زدن پنبه نامردان» بوده، که:

گر به ریش و ... مردستی کسی
 هر بیزی را ریش و مو باشد بسی

دفتر پنجم - بیت ۳۳۴۵

باز به داستان چارق و پوستین ایاز برگشته، و در ضمن سخن، آن ابیات مشهور را آورده، که خطاب به نامردمان گفته است:

هست ایمان شما زرق و مجاز
 راهزن، همچون که آن بانگ نماز
 لیک از ایمان و صدق بایزید
 چند حسرت در دل و جانم رسید
 همچو آن زن کو جماع خریدید
 گفت: آوه! چیست این فعل فرید...
 و می افزاید:

داد جمله داد ایمان بایزید
 آفرینا هر چنین شیر فرید

بیت ۳۳۹۳

و آن‌گاه، در پایان داستان بعدی و بدون هیچ ربط و منطقی قبلی ظاهری ایاز را مخاطب ساخته که:

ای ایاز استاره تو بس بلند
 نیست هر برجی عبودش را پسند
 هر وفا را کی پسند هست
 هر صفا را کی گزیند صفوت

بیت ۳۴۲۷

و در پی آن، چند حکایت دیگر نقل شده است. تا اینکه در صفحه ۱۰۰۹، و از ابیات ۳۴۳۵ به بعد، ادامه حکایت ایاز آمده. اما فوراً کم رنگ شده تا این که دیگریار در چند صفحه بعد، و زیر عنوان «نواختن سلطان ایاز را» در اصل مولانا خود وی را مخاطب ساخته است که:

ای ایاز پرنیاز صدق کیش
 صدق تو از بحر و از کو هست

باز پس از همین چند بیت، «قیل دُنیری» آن عارف شوریده «بیاد هندوستان» عالم معنا می‌کند و از ادامه قصه بازش می‌دارد، لیکن در میانه همان اوصاف عرفانی یادآور می‌شود که:

لیک آدم، چارق و آن پوستین
 پیش می آورد که هستم ز طین
 چون ایاز آن چارکش مورود بود
 لاجرم او عاقبت محمود بود

بیت ۱۹۵۹

و در یکی دو صفحه بعد، توضیح می‌دهد که:

صاحب تأویل ایاز صابرست
 کو به بحر عاقبتها ناظرست
 همچو یوسف خواب این زندانیان
 هست تعبیرش به پیش اوعیان

بیت ۱۹۹۵

ولی شرح و توضیحات، و تعبیر و تفسیرهای خود مولانا، به زودی امکان پیگیری صورت قصه را نمی‌دهد، مگر در چندین صفحه بعد، و به طور بریده بریده (در ابیات ۲۰۵۰ تا ۲۱۱۵) تا این که صراحتاً می‌گوید:

بهر آن بیغمبر این را شرح ساخت
 «هر که خود بشناخت، یزدانرا شناخت»^۲
 چارقت نطفه‌ست و خونت پوستین
 باقی‌ای خواجه عطای اوست این

با این تعریف، روشن می‌شود که چرا مولانا این همه به حکایت چارق و پوستین ایاز بها داده است، به طوری که اولین بار در صفحه ۶۷۰ مثنوی (دفتر چهارم، بیت ۸۸۷) اشاره به آن را آغاز کرده، و از صفحه ۹۱۶ (دفتر پنجم، بیت ۱۸۵۶) شروع به نقل داستان نموده، و تا به دو بیت بالا رسیده (در صفحه ۹۲۹) هنوز داستان پایان نگرفته، بلکه جان‌مایه دفتر پنجم شده و تا حدود ابیات ۳۳۵۰ و صفحه ۹۹۴ به بعد باز سخن از «سر چارق و پوستین ایاز» است. و از آن جا به بعد، ایاز همچنان مخاطب و معاشر و یار سراینده مثنوی، و گشاینده همه «خوانهای» سر راه وی است. منتابلاً، مولانا نیز هویت او را روشن‌تر می‌نماید، که معلوم می‌دارد «ایاز» مورد

نه به وقت شهوت باشد عثار
که رود عقل چو کوهت گاه وار
نه به وقت خشم و کینه صبرهاست
سست گردد در قرار و در ثبات
مردی این مردی است نی ریش و...

بیت ۳۷۱۱

■ بلافاصله پس از ابیات فوق، حکایت آن دختر ضعیف النفس نقل شده، که پدرش وی را به شوهر «غیراشمار» داد. اما گفت: بکوش تا از وی حامله نشوی (ص ۱۰۱۳) و کمی بعدتر هم حکایت آن امیر پهلوان نقل شده که از جانب «خلیفه مصر» به موصل رفت، برای بردن کنیزکی زیبارو از آن دیار نزد خلیفه، و ... و سوسه شدن امیر در میانه راه و نشستن در برابر زن، و در همان حال زدن شیربی به لشکر، که آن امیر:

برجهید و... برهنه سوی صف
ذوالفقار همچو آتش او به کف...
زد به شمشیر و سرش را بر شکافت
زود سوی خیمه مه رو شتافت
و:

چون که خود را او بدان حوری نمود
مردی او همچنان برپای بود

اما وقتی که امیر کنیزک را به خلیفه رساند، نوبت همنشینی به او رسید:

خشت خشت موش در گوشش رسید
خفت ... شهوتش کلی رسید
و زن آن دو حال را با هم مقایسه کرد، که:
شیرکشتن سوی خیمه آمدن
وان... قایم چو شاخ کرگدن
باز این سستی این ناموس کوش
کو فرو مرد از یکی خش خشت موش

ابیات ۳۸۸۰ تا ۳۹۶۸

در پایان حکایت، مولانا بی هیچ ارتباط منطقی ظاهری به باد «ایاز» اش می افتد، و یا همان امیر پهلوان شیرکشی صاحب رجولیت قوی را «ایاز» می خواند، و از او چنین یاد می کند:

ای ایاز شیرنر دیوکش،
مردی خرکم، فزون مردی هش
آن چه چندین صدر ادراکش نکرد
لعب کودک بود پیشت، اینت مرد
ای بدیده لذت امر مرا
جان سپرده بهر آمرم در وفا
داستان ذوق آمر و چاشنیش
بشنو اکنون در بیان معنویتش

بیت ۴۰۳۴

■ و با همین مدخل به قصه «گوهر شکستن ایاز» می پردازد و با همان، دفتر پنجم را به پایان می برد؛ بی آن که داستان «حسد حشم بر ایاز» را به پایان رسانیده باشد.

شمس تبریزی هم در ضمن نقل داستان «گوهر شکستن ایاز» به «تقلید» حمله ور شده، که: «آخر در تقلید چرا نگری: آخر سوی تحقیق چرا نمی نگری؟» و انگار او عشاق را از زمره کسانی می دانسته که ضد

تقلید، و «سنت شکن» بوده اند؛ لذا در پی افزوده است: «سخن عاشقان فضیلتی دارد... آن عشق را می گویم که راستین باشد... خاک کفش یک عاشق راستین را ندهم به سر عاشقان و مشایخ روزگار، که همچون شب بازار که از آن پرده خیالها می نمایند به ازیشان... وزیر گفت این گوهر را چگونه بشکنم؟ شاه گفت راست می گویی...» (مقالات، ص ۳۲).

مولانا نیز به تبعیت از شمس، داستان «گوهر شکستن ایاز» را دقیقاً به منظور ضدیت با «تقلید» آورده است؛ در طول حکایت هم به صراحت از سلطان «نام خاص» نمی برد و در پایان او را «ألف سلطان» می خواند! نوع خطاب ایاز به سلطان هم همانند خطاب بنده با پروردگار است حکایت چنین آغاز شده است:

شاه روزی جانب دیوان شتافت
جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر
پس نهادش زود در کف وزیر
گفت: چونست و چه ارزد این گهر؟
گفت: به ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم.
نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر
که نیاید در بها، گردد هدر؟!

دفتر پنجم، بیت ۳۰۳۹

...این چنین گفتند پنجه شصت امیر
جمله یک یک هم به تقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان
هست رسوا هر مقلد ز امتحان

بیت ۴۰۵۳

آنگاه که نوبت می خواهد به ایاز برسد، به نثر و به عنوان توضیح آمده است:

«رسیدن گوهر... به ایاز، و کیاست ایاز و مقلد ناشدن... که نشاید مقلد را مسلمان داشتن، مسلمان باشد اما نادر باشد که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد. [حال آن که هر اعتقادی را ضد و مشابه بسیار باشد] مقلد چون آن ضد را نشناسد از آن رو حق را نشناخته... و سلطان به ایاز می کند که:

ای ایاز اکنون نگویی کین گهر
چند می ارزد؟ بدین تاب و هنر
گفت افزون ز آنچه تا نام گفت من
گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستین بودش شتاب
خردکردش، پیش او بود آن صواب...
هست زاهد را غم پایان کار
تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند
از غم و احوال آخر فارغند...
چون شکست او گوهر خاص آن زمان
زان امیران خاست صد بانگ و فغان:
کین بچه بی باکیست؟ والله کافر است (!)

هرکه این پرنور گوهر را شکست...

گفت ایاز: ای مهتران نامور

امر شد بهتر به قیمت یا گهر؟!

ای نظرتان بر گهر، با شاه نه

قبله نان غولست و جاده راه نه

من ز شه برمی نگرداتم نظر

من جو مشرک روی نارم با حجر (!)



بیت ۴۰۷۹

امیران همه شرمنده و مغبون گشتند، و سلطان به جلاذ گفت:

«که ز صدرم این خسان را دور کن.»

پس ایاز مهرازا برجهید

پیش تخت آن ألف سلطان دوید:

...ای کریمی که کرمهای جهان
محو گردد پیش ابشارت نهان...
از غفورئی تو غفران چشم سیر
روبهان بر شیر از عفو تو چیر
غفلت و گستاخی این مجرمان
از وفور عفو تست ای عفوآن...

بیت ۴۰۹۵

و بدین سان سخن مولانا اوج می گیرد و در عفو پروردگار (و نه الع
سلطان) شرح ها می دهد و در پایان، به توصیف «ایاز مخبئه خویشتن»
می پردازد که:

ای ایاز گشته فانی ز افتراپ
همجو اختر در شعاع آفتاب...
عفو کن، ای عفو در صندوق تو
سابق لطفی، همه مسبوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن
ای تو سلطان و خلاصه آمرکن
من که باشم که بوم «من» با منت
ای گرفته جمله «منها» دامت...

بیت ۴۱۵۲

ای شهشه مست تخصیص تو ند
عفو کن از مست خود ای عفو مند
لذت تخصیص تو وقت خطاب
آن کند که ناید از صدخم شراب
چون که مستم کرده ای حدم مزین
شرع مستان را ببیند حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بز
که نخوام گشت خود هشیار من!

...هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن
تا ابد رست از هُش و از حد زدن
...گر خدادادی مرا پانصد دهان
گفتمی شرح تو ای جان جهان
یک دهان دارم من آن هم منکسر
در خجالت از تو ای دانای سر...



شوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

ابیات پایان دفتر پنجم
راستی کیست این ایاز محبوب و پرورده مرموز مولانا، خود او،
شمس، حسام الدین چلبی و...؟ یا انبیاء و اولیاء و عشاق و...؟ آنچه مسلم
است، او «ایاز اویماق» ترک یا ترکمان غلام سلطان محمود غزنوی نیست!
پسر مولانا، «سلطان ولد» که او نیز حکایت گوهر شکستن ایاز را در ولدنامه
نقل کرده، در تفسیر آن گفته است: «مراد از سلطان محمود خداست، و از
امیران عقلا و علما و حکما، و از ایاز انبیاء و اولیاء - [چون خود مولانا و
شمس و...؟] - و از گوهر، هستی ایشان.» (ولدنامه، تصحیح ها، صفحه
۲۹-۳۶؛ به نقل از حواشی مقالات شمس تبریزی، تصحیح مژحد، ص
۲۹۰).

مولانا در پایان دفتر پنجم خود اتمام آن دفتر را یاد کرده، و در توصیف
آن هم گفته است:

از صحاف مثنوی این پنجمست
در بروج چرخ جان چون انجمست
ره نیابد از ستاره هر حواس
جز که کشتیبان ستاره شناس
و چنان که بر همگان واضح است دفتر ششم با این بیت آغاز شده
است:

ای حیات دل «حسام الدین»، بسی
میل می جوشد به قسم سادسی
و در همان صفحات اولیه گلایه ای سخت نجیبانه از بدان و حسودان
شده است، که بعضی ابیات زیر معرّف آن دلگیربهای مولاناست:

ای حسام الدین:
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد
گر نبود طمطراق چشم بد
جز به رمز ذکر حال دیگران
شرح حالت می نیارم در بیان!

پس از پایان گرفتن شرح دلگیربهای سراینده مثنوی، و آغاز حکایات
آن، به زودی حکایت حسد امیران به ایاز نقل شده، که در دفتر دوم شروع
شده، اما پایان نیافته و رها گردیده بود. و چنان که گذشت، ابتدا که داستان
به میان آمد سلطان مثل سلطان محمود بود و غلام خاص او مثل ایاز. اما
در دفتر ششم صراحتاً از «ایاز» نام برده شده است، که:

چون امیران از حسد جوشان شدند
عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کین ایاز تو ندارد سی خرد
جامگی سی امیر او چون خورد؟...

و سلطان برای دادن پاسخ عملی به آن امیران کم مایه حسود، امتحانی
ازیشان به عمل آورد، چنان که یکی را فرستاد که: برو و از آن کاروان بیوس
که از کجا می آیند:

رفت و پرسید و بیامد که ز «ری»
گفت: عزمش تا کجا؟ در ماند وی
دیگری را فرستاد، او هم:
رفت و آمد گفت: «تا سوی یمن»
گفت: رختش چیست؟ هان ای مؤتمن
او نیز گفت نمی دانم. و عاقبت که جمعی امیر رفتند و ناتوان آمدند،
سلطان:

گفت امیران را که من روزی جدا
امتحان کردم ایاز خویش را
که بیوس از کاروان تا از کجاست
او برفت این جمله و ابرسید راست
بی وصیت بی اشارت یک به یک
حالشان دریافت او بی ریب و شک
هرچه زین سی میر اندر سی مقام
کشف شد، زو آن به یکدم شد تمام...

دفتر ششم - بیت ۴۰۰

پس از آن، شرح «مدافعه امیر... آمده، و باز با پیش آمدن داستان در
داستان دفتر ششم هم به سر آمده، که به قولی عامداً و با تصمیم خود
مولانا خاتمه یافته، و به قولی هم به سبب مرگ او در سال ۶۷۲ و به
هرحال، دیگر از ایاز سخنی به میان نیامده است. اما همان مقدار عنایت که
به آن «شخصیت سمبلیک و پر رمز و استعاره» در مثنوی شده اندک نیست،
و به وضوح می نمایاند که اگر مثنوی قهرمان یا قهرمانانی ثابت قدم پرورده
سراینده آن داشته باشد، «ایاز» پیشوای همه آنهاست!

پایان

